آدمهای داستان زنده اند (درسهایی درباره داستان)

حجوانی، مهدی

در مباحث داستان‏نویسی، تقسیم‏بندی‏های مختلفی از اشخاص‏ داستانی ارائه شده که آشنایی با آنها ذهن را برای قضاوت‏ درباره داستان تواناتر می‏سازد.

شخص اصلی و شخص فرعی‏8

همانطور که در بین‏ اتفاقات و فراز و نشیب‏های ریز و درشت هر داستان، بک‏ واقعه، یک‏ مشکل‏ و یک‏ نکته‏ نسبت‏ به‏ بقیه‏ برجسته‏تر و طلایی‏تر است.درواقع‏ آدمهای داستان هم چنین‏ وضعیت دارند،یعنی یکی از آنها نقش اصلی و محوری دارد. این حالت به خصوص در داستان‏ کوتاه واضحتر به چشم می‏آید. تجربه نشان داده که هر داستانی‏ بلند یا کوتاه باید فقط یک شخص‏ محموری داشته باشد.البته در قصه‏هایی که‏ بر نوعی کشمکش بیندو فرد شکل گرفته‏اند،در نگاه‏ اول به نظر می‏رسد که دو شخص اصلی حضور دارند. درواقع این دو شخص در مقایسه با دیگران تأثیر بیشتری دارند و حضورشان محسوس‏تر است. در این بین اشخحاص دیگر فرعی محسوب می‏شوند و آنها را باید نیروهای کمکی و تسریع کننده تلقی کرد. 2Lشخص فرعی دو فایده عمده دارد:

الف-کمک به شناسایی شخص اصلی و در حقیقت‏ افکندن نور چراغ قوه روی بخشی از پیکره او.قبلا گفتم که یکی از راههای نمود شخصیت،شناخت‏ روابط و مناستات فردی دیکر اشخاص است.در یک‏ محیط معمولی و طبیعی،شخص اصلی قاعدتا تنها نیست و با آدمهای دیگر تعامل و ارتباط دارد.مسلم‏ است که باید اشخاص(گیرم فرعی)هم در داستان‏ حضور پیدا کنند تا چنین امری محقق شود. ب-دومین فایده شخص فرعی به طبیعی و واقعی‏تر شدن‏ فضای کار کمک می‏کند.اگر در داستانی خانه‏ای از یک شهر نشان داده شود که شخص اصلی ساکن آن‏ است قاعدتا در این خانه دیگرانی هم هستند و بیرون‏ از آن،همسایگانی و دورتد از آن وابستگانی و باز در خیابانها و معابر شهر عابرینی و مردمی که به چشم‏ می‏آیند.در این حال باید حداقل در حد اشاره حضور نها را نشان داد.مگر اینکه هدف خاصی از نیاوردن‏ آنها وجود داشته باشد.البته آوردن اشخاص فرعی‏ در داستان مشکلاتی هم دارد.این آدمها که پا به دنیای‏ داستان می‏گذارند،احتیاج به رسیدگی و مراقبت دارند. باید آنها را به حرکت در آورد.حرکات و حرفهای‏ زایدشان را حذف کرد.همچنین باید مراقب بود که‏ حرکات و حرفها،حالتی داستانی،دلنشین، حس شدنی و باور کردنی داشته‏ باشد.به همین دلیل است‏ که گاهی نویسندگان،از بار مسئولیت نگهداری‏ آدمهای فرعی شانه خالی‏ می‏کنن،یعنی با اینکه حضور آدمهای فرعی لازم است،آنها را از محیط داستان اخراج می‏کنند.به همین دلیل‏ فضای این داستانها کمی غیر طبیعی به نظر می‏رسد.

شخص جامع و شخص سطحی‏9

در حوزه ادبیات داستانی،لفظ شخصیت وتیپ را به‏ جامع و سطحی هم تعبیر کرده‏اند.

تیپ،به راحتی در ذهن جا می‏گیرد،یعنی در اولین‏ برخورد بدون اینکه نیازی به تفکر و تحلیل داشته باشد، آن را در ذهن تصور می‏کند.آدمهایی که تیپ هستند، خیلی راحت در یک یا چند سطر تعریف می‏شوند و به‏طور کلی حضورشان در قصه،جاذبه زیادی برای‏ کشف شدن نیست.کند و کاو در روح و روان چنین‏ آدمهایی معنی ندارد.آدم جاهلی لباس سیاه و چسبان‏ به تن و کلاه شاپو به سر دارد.پاشنه کفش خود را خوابانده و دستمالی را در دستش می‏گرداند،بدون‏ ریش است و در عوض سبیلی انبوه دارد،لوطی صفت‏ و پر زور و یوغور است،چند تایی نوچه دارد و پاتوقش‏ قهوه‏خانه است.این آدم تیپ شناخته شده خیلی از فیلم‏های فارسی سینمای فدیم ایران است.در آن‏ فیلم‏هابیننده بلافاصله با دیدن چنین آدمی‏ می‏توانست کارهای بعدش را پیش‏بینی کند و توقعات‏ مشخصی از او راشته باشد.همین‏طور است پزشکی‏ مبادی آداب که خیلی آرام حرف می‏زند،در لا به لای‏ حرفهایش از اصطلاحات خاص پزشکی بسیار استفاده‏ می‏کند،خطش بد است و ظاهرش خوب. 3Lاما شخصیت از این نظر با تیپ فرق دارد.شخصیت، آندسته از صفات است که موجب جدایی و تمایز افراد از یکدیگر می‏شود.هرکس فردیتی خاص خودش‏ می‏بخشد و موجب می‏شود که هر انسانی نسخه‏ منحصر به فرد و تکرار نشدنی تاریخ باشد. احتمالا تیپی مثل جاهل،دکتر و یا روحانی از نظر داستانی جاذبه‏ای ندارد،اما شاید با پزشک باسواد باتجربه‏ای آشنا شوی که زندگی‏اش درویشی و سر و وضعش درهم و مغشوش است،از خانواده‏اش بریده‏ و تنها زندگی می‏کند.در برخورد با چنین کسی احتمالا سؤالهایی به ذهن خطور می‏کند و علاقه‏مند به دانستن‏ جزئیات بیشتری از زندگی او خواهی شد.اصلا همین‏ «خاص بودن»شخصیت،خود به خود تو را کنجکاو می‏کند.این است که شخصیت پردازی ارزش‏ بیشتری به داستان می‏بخشد.

شخص مورد علاقه خواننده آگاه،کسی است که‏ درونش عوامل متضاد را جای داده باشد.چه بهتر که‏ تضاد و کشمکش این فوامل هنوز پایان نگرفته و در زمان وقوع داستان استمرار داشته باشد.حتی‏ به عبارتی،همین تضادهای درونی فرد داستان را شکل‏ بدهد.در بحث طرح و پیرنگ گفتم که داستان باید حاوی نوعی عدم تعادل آشفتگی و درهم ریختگی‏ باشد.اینجا در بحث شخصیت هم همان حرف در مورد آدمهای داستان مصداق دارد.اشخاص اصلی‏ داستان(که حضور بیشتری در شکلف دادن به ماجرا دارند)قاعدتا از نوعی تضاد درونی رنج می‏برند و تا اندازه‏ای تعادل روحی‏شان به هم خورده است: -مادری که اعتقاد دارد پسرش باید به سربازی برود اما دوری‏اش را هم نمی‏تواند تحمل کند. -زنی که شوهر بیمارش را دوست دارد اما تحمل‏ نگهداری و تر و خشک کردن او هم برایش دشوار است.

-محققی که نسبت به باورها و اعتقاداتش از نظر عقلی‏ دچار شک و تردید شده اما هنوز از نظر حسی و عاطفی‏ دلبستگی دارد.

اینها همه به نوعی دچار یک تضاد درونی گردیده‏اند که هنوز در وجودشان با همدیگر کنار نیامده و سازگار نشده‏اند.این حالتهای متضاد با اینکه جزو صفات‏ تثبیت شده فرد درنیامده،اما به‏هرحال در نمایاندن‏ شخصیت او مؤثرند.

دو نوع شخصیت می‏تواند وجود داشته باشد.یکی‏ شخصیت سالم و دیگری شخصیت بیمارگونه.ملاک‏ شخصیت سالم،سازمان یافتگی عناصر شخصیت‏ است و بنابراین شخصیت بیمارگونه آن است که‏ عناصر وجودی‏اش هنوز به سازگاری و«رابطه حسن‏ همجواری»نرسیده باشند.آشکار است که اشخاص‏ اصلی‏تر یک داستان،یا باید شخصیتهایی بیمارگونه‏ باشند و یا شخصیتهایی که در مجموع سالمند اما به واسطه یک حادثه یا پیشامد خاص،دچار نوعی تضاد درونی شده‏اند.ضمنا در چنین حالتی باز هم تأکید و تکیه داستان،بیشتر بر همان تضادهاست و نه بر جنبه‏های سازمان یافته و صیقل خورده شخصیت آن‏ فرد.

منظور از شخصیت تیمارکونه لزوما یک دیوانه‏ زنجیری نیست.خیلی از آدمها-و به خصوص آدمهای‏ امروزی-با شدت وضعف متغیر،دچار تضادهای درونی‏ و کشمکشهای روحی بوده،هستند و خواهند بود.منتها ناهنجاری‏ها و کشمکش‏های روحی مثل جراحت و یا سوختگی چهره نیست که فورا نظر بیننده را جلب‏ کند.خیلی از ما آدمها-به نوعی و با شدت و ضعف‏ متفاوت-بیماریم و خودمان هم به آن واقف نیستیم.

شاید به دلیل اینکه به بیماری خو گرفته‏ایم و نمی‏دانیم‏ که بر طرف شدنی است.درباره کسانی که بیماری‏ شدیدتری دارند،درمان دشوارتر است.عده‏ای از این‏ بیماران،خودشان هم نمی‏دانند که بیمارند و از حالات‏ و رفتارهای خودشان رنجی هم نمی‏برند در حالی که‏ دیگران را رنج می‏دهند.

نویسنده عموما از بین تضادها و گره‏های روحی‏ بی‏شمار آدمها،آندسته را که داستانی‏ترند یا به داستان‏ بیشتر می‏خورند،انتخاب می‏کند،با هزار و یک عامل‏ دیگر درهم می‏آمیزد.کاری که هم ارزش روانشناسانه‏ داشته باشد و هم با توجه به بیان هنری‏اش نتوان نمونه‏ آن را در هیچ‏یک از کتابهای خشک و آموزشی‏ روانشناسی پیدا کرد.

خواننده آگاه،شخصیت را بیشتر می‏پسندد تا تیپ. خواننده داستان به قول یوجین ویل علاقه‏ای ندارد که دندانساز را(از این نظر که شغلش دندانسازی است) بشناسد،بلکه می‏خواهد آقای ایکس را(که شخصیتی‏ دارد)بشناسد که(در عین حال)شغلش هم‏ دندانسازی است.

شخص ایستا و شخص پویا10

لارسن پرین می‏نویسد:شخصیت ایستا شخصیتی‏ است که از اول تا آخر داستان تحولی در رفتارش روی‏ نمی‏دهد؛یعنی همانطور می‏ماند که در ابتدای داستان‏ بود،ولی شخصیت پویا در برخی از ابعاد شخصیتش، تحول دائمی و ماندنی روی داده.این تحول،نوع‏ نگرش یا رفتارش را تغییر می‏دهد.این تغییر و تحول‏ ممکن است خیلی زیاد یا خیلی کم باشد.همچنین‏ ممکن است رو به خوبی و یا بدی باشد،اما حتما باید «مهم و بنیادی»باشد.

این را هم بگوییم که تغییر اوضاع ظاهری شخصیت‏ و یا کوچکترین تغییر عقیده شخصیت اصلی داستان را نمی‏توان تحولی اساسی و بنیادی نامید. در اینجا هم مانند قبل،از هر داستان کوتاه نمی‏توان‏ شخصیتهای پویای زیادی را انتظار داشت.هر داستان‏ کوتاه معمولا جا برای بیش از یک شخصیت پویا ندارد...در داستانهای تفریحی،تغییر و تحول‏ شخصیتها در اکثر موارد،ابتدایی و باسمه‏ای است و هدف از آن فقط دست و پا کردن«پایان خوش»برای‏ داستان است..برای اینکه تغییر و تحول شخصیتی‏ را در داستان قبول کنیم،باید:

1-شخصیتی که تحولی در درونش روی می‏دهد یا تغییری را به وجود می‏آورد،نباید این کارها از حدود توانایی‏اش خارج باشد.

2-شرایط و عوامل محیطی‏ای که شخصیت اصلی‏ خود را در آن می‏یابد دقیقا متناسب با تغییری باشد که‏ روی می‏دهد.

3-زمان بغییر،متناسب با اهمیت و میزان تغییری که‏ روی داده باشد.آن چنان که ما رخ دادن نغییر را از نظر زمانی باور کنیم.بدین معنی که تحولات عمیق در شخصیت انسانها به ندرت،دفعتا و به‏طور ناگهانی اتفاق‏ می‏افتد.

یکی از مهمترین ویژگیهای ساختمانی خلقت بشر این است که در وجود او نیروی متضاد(خیرو شر-الهی‏ و شیطانی)همواره جریان دارد.

با چنین نگاهی به انسان،طبیعی است که تحول و دگرگونی در او نمی‏تواند ناگهانی و بی‏ریشه باشد زیرا حضور نیروی شر ته سادگی چنین اجازه و امکانی را به نیروی خیر نمی‏دهد.عکس این حالت هم صادق‏ است.انسانهای معمولی هیچگاه از کشمکش اسن‏ دو نیرو خلاصی نیافته و نمی‏یابند.البته خوبی و یا 2Lبدی گاهی چنان در وجود عده‏ای تثبیت می‏شود که‏ تحولی اساسی در آنها از یک قطب به قطب دیگر تقریبا محال به نظر می‏رسد.این عده البته معدودند. با این حساب اگر این اصل انسان شناسانه را بپذیری، دیگر فراموش نمی‏کنی که نیروی شر هنوز در وجود چنین انسانی هست و ای تسا در شرایط خاصی بروز کند.اگر هم الگوی ایده‏آلی از یک انسان ارائه کند، باید واقعیتهای وجودی او را بپذیری.باید واقع بین‏ ایده‏آل‏گرا باشیم.

هوشنگ گلشیری قصه کوتاهی دارد به نام«مردی‏ با کراوات سرخ».کل این داستان در قالب گزار مکتوی است که یک مأمور ساواک به مقام بالاترش‏ نوشته است.مأمور در گزارش خود اطلاعاتی درباره‏ مردی که از نظر رژیم شاه مشکوک است ارائه‏ می‏دهد.با خواندن گزارش مأمور رفته‏رفته مجبور شده با آن مرد رفاقتی به هم بزند.این رفاقت ایجاد شده‏ اما مأمور ساواک ناخواسته تحت‏تأثیر آن ورد قرار گرفته و در حالی که هر دو مست بوده‏اند،کارت‏ شناسایی‏اش را درآورده و به او نشان داده است.فردای‏ آن شب او متوجه اشتباه بزرگش شده و به سراغ آن‏ مرد رفته است.او هم کارت مأمور را به او برگردانده‏ است.سپس مأمور در حال هشیاری گزارش خود را تنظیک کرده است.او در گزارشش تمام اقدامات خود، و به علاوه اطلاعات ریز و درشتی را که از آن مرد مشکوک به دست آوردهـ-ضروری و غیرضروری-مو به مو شرح داده است.ضمنا از اشتباه بزرگش هم‏ به شدت اظهار پشیمانی کرده است.

شخصیت پردازی مأمور ساواک،قوی است.بی‏اینکه‏ نویسنده تصریح کند غیرمستقیم از حرفهای خود مأمور درمی‏یابی که او چگونه آدمی است:

-صبح زود رفتم.البته می‏دانستم که اسبهای محل، به خصوص اگر آدم بخواهد از کارت شناسایی استفاده‏ کند یا اسم و رسم،لب از لب برنمی‏دارند.موهای سرم‏ را شانه کردم.به خصوص دقت کردم طاسی وسط سرم را با چند تار مو بپوشانم...باید صبح اول وقت‏ می‏رفتم.برای همین با تاکسی رفتم،پول تاکسی در صورت حساب ماهانه که به ذی حساب اداره تقدیم‏ شد،منظور شده است...از بقال سر کوچه شروع کردم. اول یک پاکت سیگار گرفتم و بعد یک کبریت.اینها را هم منظور داشته‏ام آخر همانطور که مسبوقید من‏ سیگار نمی‏کشیدم.وقتی پول دادم،صد تومانی بود. بقال دست و پایش را گم کرد،گفت:«باز هم فرمایشی‏ دارید؟»

گفتم:«نه متشکرم،اما خواستم ببینم که آقای س.م‏ چطور آدمی است؟البته کار خیر است.» داشت توی دخلش را می‏گشت و ده تومانی و پنج‏ تومانی‏های پاره و مچاله را روی هم می‏گذاشت. گفت:«ای آقا،این آقای س.م چه لایق شماست!» گفتم:«برای همشیره‏زاده است.آخر می‏دانید دختر باید هرچه زودتر برود زیر سایه بختش.»

گفت:«می‏دانم.آخر این آقای س.م...»

گفتم:«هان؟»

گفت:«هیچی،خواستم بگویم به نظرم بیکار است. یعنی همیشه توی خانه‏اش می‏ماند.فقط نزدیک ظهر می‏آید و یک تومان پنیر و دو تا پیاز می‏خرد و دو تا پاکت‏ سیگار و شاید یک کبریت.عصرها هم...» پولها را به من داد.نشمردم.گفت:«بشمارید.» گفتم:«بی‏لطفی می‏فرمایید،حاج آقا.» گفت:«شبها هم تخم مرغ می‏خورد.» 3Lگفتم:«همین؟»

روز بعد رفتم در خانه همسایه‏شان را کوبیدم.زنی در را باز کرد که چاق بود،چشم و ابرو مشکی بود،ته رنگی‏ هم داشت...بد چیزی نبود...چیزهایی که از صحبت‏ با زنک فهمیدم اینها بود:

1-آقای س.م روی مهتای قدم می‏زند.کی؟وقتش‏ مشخص نیست.سیگار هم می‏کشد.

2-شبها صفحات خارجی می‏گذارد و گاهی هم خودش‏ می‏خواند.صدای نخراشیده‏ای دارد.این می‏تواند علامت مشخصه قابل اطمینانی باشد... حالا به جرأت می‏توانم بگویم که آقای س.م شلوارش‏ را زیر دوشک می‏گذارد و حتی در همین مورد هم دقت‏ نمی‏کند.ن در همان نگاه اول توانستم دو خط روی‏ زانوی شلوارش تشخیص بدهم...سیگار اول را که‏ تمام کرد سیگار دوم را به لب گذاشت و دنبال کبریت‏ گشت.نمی‏دانم چرا وقتی می‏خواهد دنبال کبریت‏ بگردد اول سراغ جیبهای بغلش می‏رود و بعد جیب‏ پشتی شلوار.اینها را هم از او بپرسید!من بلند شدم. فندک را روشن کردم...

گفتم:«آقای س.م کتاب تازه چی؟»

دستپاچه شده بود.کتاب زیر بغلش را به دست گرفت‏ و نشانم داد.گفت:«تازه نیست مال داستایوسکی‏ است.معرف حضورتان که هست،جنایت و مکافات‏ است.»

گفتم:«بله جالب است.»

دستپاچه شدم.ما حتما باید مطالعه کنیم،حتی به‏ صورت اجباری.یا باید فهرستی از کتب دنیا را با اسم‏ نویسندگانشان به خاطر بسپاریم...

پیش وجدانم شرمنده نیستم و می‏توانم بر خود ببالم‏ که توانسته‏ام اصبابت آن ریاست محترم را بار دیگر به اثبات برسانم.»

از حرفهای مأمور درمی‏یابیم که او آدمی است بی‏سواد، چشم‏چران،خسیس،پرچانه،احمق و در عین حال‏ باهوش و تیز،منظم و پیگیر و تا اندازه‏ای هنوز برخوردار از تعلقات مردمی.

در این قصه مأمور شخصیتی پویا دارد،چون در یک‏ مقطع زمانی-هرچندخیلی کوتاه-متحول می‏شود. نکته مهم این است که تحول او حالت شعاری ندارد یعنی تو با مطالعه داستان،هم از نظر عقلی چنین‏ تحولی را باور می‏کنی.حالا فرض کنیم که مأمور ساواک در اثر ارتباط با آن مرد سیاسی،کاملا و در تمام‏ ابعاد متحول می‏شد.روز بعد به دارودسته مبارزین‏ می‏پیوست و به مبارزه عملی و علنی با رژیم شاه‏ می‏پرداخت.در آن صورت قدر مسلم قصه حالتی‏ سطحی به خود می‏گرفت و تأثیرش را از دست می‏داد. فراموش نکن که آنچه تو دوست داری اتفاق بیفتد، با آنچه اتفاق می‏افتد عمولا یکی نیست.باید در نظر داشت که نویسنده حق ندارد آرزویش را به داستان‏ تحمیل کند؛یعنی نه اینکه نتواند؛می‏تواند اما در آن‏ صورت فقط به خود امیدواری داده است نه اینکه تأثیر شایسته‏ای بر خواننده گذاشته باشد.مهم متحول‏ شدن شخص یا اشخاص داستان نیست بلکه مهم‏ متحول شدن خواننده است.

(هر اندازه که جزئی باشد)متحول کردن آدمهای‏ داستان نه خرجی دارد و نه هنری می‏خواهد.مهم‏ این است که این تحول را طوری جا بیندازد که خواننده‏ را به تأمل وادارد.